

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرنگونی ۲
حشرات ویرانگر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرگتونی ۲

حشرات ویرانگر

کنت اوپل | محمد ورزی

سرشناسه: اپبل، کنت، ۱۹۶۷-م.
OppeI, Kenneth
عنوان و نام پدیدآور: حشرات ویرانگر / نویسنده کنت اپبل؛ مترجم محمد ورزی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: سرنگونی؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۹۴-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Hatch, 2020.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American--21st century
شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۴۲۶۱۱
۸۵۰۰۵۰۱



انتشارات پرتقال
سرنگونی ۲: حشرات ویرانگر
نویسنده: کنت اپبل
مترجم: محمد ورزی
ناظر محتوایی: آزاده کامیار
ویراستار ادبی: آهو الوند
ویراستار فنی: محمد قبا - روژین فهم‌حصاری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۹۴-۵
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ
قیمت: ۱۳۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای ناتانيل


ك.ا

به راه‌های نرفته، به آدم‌های ندیده،

به قصه‌هایی که خوانده نشد،

به رؤیاهای شیرین نوجوانی که نوشته نشد.

م.و



HATCH
(The Overthrow #2)

Copyright © 2020 by Kenneth Oppel

Published in the United States by Alfred
A. Knopf, an imprint of Random House
Children's Books, a division of Penguin
Random House LLC, New York

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب HATCH (The Overthrow #2)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

درست می‌شه.

داشتند بالا می‌رفتند. داشتند از آنجا خارج می‌شدند. از آن سوی دیوارهای فلزی آسانسور، پترا تق‌وتوق و غرغر طناب‌های فولادی را می‌شنید که آن‌ها را بالا می‌کشید.

توی سرش تکرار کرد، بالا، بالا، بالا.

قلبش می‌کوبید و به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد. به صفحه‌ی کنترل آسانسور خیره شد و آرزو کرد کاش می‌شد سریع‌تر بالا بروند. احساس می‌کرد کمرش عرق کرده. آسانسور پر از نوجوان‌های نگرانی بود که لباس‌های سرهمی رنگی گُددار به تن داشتند و با هر تکان به همدیگر می‌خوردند. یک بار دیگر همه را فوری شمرده؛ همه اینجا داخل آسانسور بودند و هیچ‌کس جا نمانده بود. حتی ست^۲. او را، که هنوز لباس بیمارستان تنش بود، میان بچه‌های دیگر پیدا کرد. درست سر بزنگاه نجاتش داده بودند.

بالا، بالا، بالا.

به‌زودی آسانسور تکانی می‌خورد و می‌ایستاد.

به‌زودی درها باز می‌شدند.

به‌زودی آزاد می‌شدند.

آنایا^۳ کنارش دست او را فشار داد. پترا هم دست او را سفت فشرد. خدا را شکر می‌کرد که قدیمی‌ترین دوستش در این دنیا هنوز کنارش بود. حالا دیگر قیافه‌ی آنایا عوض شده بود، اما اهمیتی نداشت؛ او هنوز آنایا بود. و او، یعنی پترا، علی‌رغم همه‌چیز، هنوز خودش بود.

1. Petra

2. Seth

3. Anaya

من هنوز خودم هستم. این فکر حکم ریسمانی را داشت که به آن چسبیده بود. مانند طناب فولادی آسانسور که آن‌ها را بالا می‌کشید و از آنجا دور می‌کرد. اگر می‌پوسید و پاره می‌شد، همه‌چیز از بین می‌رفت. درست می‌شه.

از اعماق، غرغر گوش‌خراشی آمد. آسانسور تکان خورد و پترا با دست‌هایش دیواره‌ی آسانسور را لمس کرد. انگار داشت به آن آرامش می‌داد و کمی تشویقش می‌کرد: تو از پستش برمی‌آی آسانسور.

زیرلب به آنایا گفت: «خیلی سنگینیم؟»

خودش هم نمی‌دانست چرا زیرلبی حرف می‌زند.

دوستش گفت: «آسانسور باربریه. نباید مشکلی پیش بیاد.»

به‌هرحال، کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد. هنوز داشتند بالا می‌رفتند و تنها چیزی که اهمیت داشت هم همین بود.

بالا، بالا، بالا.

روی صفحه‌ی کنترل فقط دو دکمه به چشم می‌خورد. بالایی روشن بود: سوسوی کم‌نوری آن‌ها را به بیرون فرامی‌خواند.

آسانسور لرزید و متوقف شد.

پترا امیدوارانه به سمت آنایا برگشت. «رسیدیم؟»

دوستش اخمی کرد و سری تکان داد. «هنوز خیلی زوده که برسیم.»

خیلی زود بود؟ پترا که احساس می‌کرد یک عمر درون آسانسور گیر کرده بودند. به درها خیره شد و اراده کرد باز شوند. باز نشدند.

آنایا گفت: «یه مشکلی هست.»

«گیر کرده‌ایم یا اتفاق دیگه‌ای افتاده؟»

پترا دیوانه‌وار دکمه‌ی بالا رفتن را فشار داد و آسانسور که کمی پایین رفت، جا خورد. از پایین صدای غرغر گوش‌خراش سیم و فلز می‌آمد. انگار چیزی داشت آن‌ها را می‌جوید. دلش نمی‌خواست به دندانی فکر کند که می‌توانست

فلز را هم بخورد. دلش نمی‌خواست به این موضوع فکر کند که اگر آن دندان‌ها
طناب‌های فولادی آسانسور را می‌جویدند، چه اتفاقی می‌افتاد.
دوباره پایین کشیده شدند. به یک‌باره آسانسور خیلی کوچک‌تر به نظر می‌رسید
و هوا خفه‌تر شده بود. پترا ترسی را فروداد که وجودش را در بر گرفته بود.
به سقف نگاهی انداخت و گفت: «باید از اینجا بریم بیرون.»
آسانسور به شدت لرزید و چراغش خاموش شد.



دو هفته قبل

آنایا

این باران عادی نبود.

ناگهان مثل سیل بارید، سطح آب را آبله‌گون کرد و دید آنایا را به شهر درهم‌شکسته‌ی آن‌سوی بندر تار کرد. او کنار مامان و بابا، پترا و پدر و مادرش، ست و دکتر استفانی وبر^۱ ایستاده بود و باران داشت شلاقی روی زمین جزیره‌ی ددمن^۲ می‌بارید. و این یعنی یک جای کار می‌لنگید.

همین چند دقیقه‌ی پیش، تمام حواسش به پارک استنلی^۳ بود که در آن، علف‌ها و ویره‌های نهان‌زاد داشتند از بین می‌رفتند. دیروز علف‌گُشی را به‌صورت آزمایشی رویشان امتحان کرده بودند و حالا آن‌ها داشتند می‌پلاسیدند و خشک می‌شدند. تا همین حالا، چیزی موفق نشده بود این گیاهان را از بین ببرد. آن‌ها در سرتاسر دنیا پخش شده بودند؛ جای محصولات را می‌گرفتند و ویره‌های خفه‌کننده‌ای را به خانه‌ها می‌فرستادند که زیر زمین منتظر می‌ماندند تا حیوان‌ها و آدم‌ها را به دام بیندازند و در کیسه‌های پر از اسیدشان بخورند. اما علف‌گُشی که بابا و دکتر وبر درست کرده بودند... جواب داد. و چند ثانیه پیش، آنایا همراه

1. Stephanie Weber

2. Deadman

3. Stanley

مابقی افراد حاضر در پایگاه نظامی که با عجله بیرون آمده بودند تا شاهد این پیروزی بزرگ باشند، فریاد جشن و شادی سر داده بود.

اما حالا باران گرفته بود. بیشترش باران واقعی بود. خیسی‌اش را روی صورتش حس می‌کرد. اما میان قطرات باران، قطره‌هایی درشت‌تر از حد طبیعی وجود داشتند. آن‌ها درون زمین فرو نمی‌رفتند، بلکه به زمین می‌خوردند و برمی‌گشتند و مانند مهره‌های نیمه‌شفاف و درخشانی روی علف‌ها می‌ماندند. مامان گفت: «تگرگ».

مادرش خلبان بود و آنایا می‌دانست که او هر نوع شرایط آب‌وهوایی شدیدی را تجربه کرده. بارش تگرگ در ماه مه عجیب بود، اما غیرممکن نبود. و آنایا دلش می‌خواست آن بارش تگرگ باشد. اما نزدیک پاهایش، یکی از آن مهره‌های تابان لرزید، باد کرد و بعد...

ترکید.

وقتی چیز فرزو و خیسی از داخلش بیرون زد، آنایا که نفسش در سینه حبس شده بود، عقب رفت. همه چیز به حدی سریع اتفاق افتاد که نمی‌توانست اندازه یا شکل آن را تشخیص دهد. فقط این را فهمید که بزرگ‌تر از آن بود که از جایی به آن ریزی دریاید. یک ثانیه هم نگذشت که زمین را کند، رفت داخل و ناپدید شد.

آنایا داد زد: «دیدین چی شد؟»

تعداد بیشتری از آن‌ها سر باز کردند. بابا روی زانو خم شد و گفت: «این‌ها تخمان.» محتویات درونشان که پیچ‌وتاب می‌خوردند روی علف خیزدند. بابا فوری نشست و چیزی را در گودی کف دستش گیر انداخت، اما از لای انگشت‌هایش پرید و دررفت.

ست گفت: «اینجا رو باش! این‌ها دیگه چی‌ان؟»

پترا که جا خورده بود، با پایش به زمین می‌کوبید. «خیلی زیادن!»
شانه‌ی آنایا با شنیدن صدای شلیک گلوله بی‌اختیار لرزید. آن طرف محدوده‌ی

پایگاه، سربازی با هفت تیرش بی‌فایده به زمین شلیک می‌کرد تا اینکه کسی سرش داد زد از این کار دست بردارد.

فریاد سرباز دیگری را شنید. «اون‌ها همه‌جا هستن!»

دکتر وبر در نهایتِ خونسردی گفت: «نمونه لازم داریم.»

آناپا چند تخم لرزان دیگر را دید که میان برگ‌های تیغه‌ای علف‌ها جا خوش کرده بودند. لیوان قهوه‌ی پدر پترا را قاپید و محتویاتش را دور ریخت. زانو زد، تخم‌ها را توی لیوان ریخت و در پلاستیکی آن را بست.

بابا گفت: «فکر خوبی کردی.»

دکتر وبر گفت: «بیاین فوری ببریمش آزمایشگاه.»

بارش باران به همان سرعتی که آغاز شده بود، قطع شد. آناپا با عجله به سمت ساختمان اصلی رفت. احساس می‌کرد ضامن یک نارنجک را کشیده. ناگهان چیزی به دیواره‌ی کاغذی لیوان خورد.

«فکر کنم دارن سر باز می‌کنن!»

سرعتش را بیشتر کرد و مثل فشفشه از درها گذشت، وارد راهرو شد و به آزمایشگاه دکتر وبر رفت. دکتر وبر محفظه‌ی شیشه‌ای بزرگی را باز کرد که چند نمونه علف سیاه در آن بود و گفت: «بندازش توی این.»

آناپا لیوان قهوه را برد تهِ محفظه‌ی شیشه‌ای و درش را فوری برداشت. چند موجود ریز نیمه‌شفاف از درونش بیرون ریختند. دکتر وبر در محفظه را بست. به نظر می‌رسید آن چیزها که ته محفظه می‌لولیدند، سعی داشتند شیشه را سوراخ کنند و بروند پایین.

ست گفت: «همه‌شون می‌خوان برن زیر زمین.»

بابا بیشتر خم شد و گفت: «این‌ها لاروا هستن. دنبال یه جای امن‌ان برای رشد. و همه‌شون مثل هم نیستن.» به سمت دکتر وبر برگشت. «استفانی، می‌تونن اون دوربین بزرگ‌نما رو راه بندازی؟»

۱. لارو یا سفیره به نوزاد جانورانی گفته می‌شود که دگردیسی کامل دارند، مثل حشرات یا دوزیستان.

دکتر وبر با حرکت دادن دسته‌ای، زاویه‌ی دوربین کوچک را بالای محفظه تنظیم کرد. کلیدی را زد و روی صفحه‌ی نمایش، نوعی کرم با صورت پُخ و صافی ظاهر شد.

آنایا گفت: «یه جورهایی، شبیه کرم سوسکِ چوبه.»

بزرگ شدن کنار پدري گیاه‌شناس فرصت دیدن هر نوع چیزی را برایش فراهم کرده بود. علاوه بر گیاهان عجیب‌غریب، موجودات ناجوری را نیز دیده بود که آن‌ها را می‌خوردند. آنایا می‌دانست پدرش خوشحال است که او مثل آن بچه‌هایی بار نیامده که از دیدن حشرات چندششان می‌شود. پدرش به او یاد داده بود که طولانی‌تر و دقیق‌تر نگاه کند.

بابا حرفش را تأیید کرد. «آره، یه لارو سوسکِ چوب با سر پُخ.»

ست با امیدواری پرسید: «پس این‌ها زمینی‌ان؟»

پترا به او گفت: «همین الان لای قطره‌های بارون از این آسمون لعنتی ریختن‌ها!»

ست با لحن تلافی‌جویانه‌ای گفت: «فقط می‌خوام مطمئن شم!»

بابا گفت: «این‌ها قطعاً زمینی نیستن.» بعد به خطوط طولی و بلندی اشاره کرد که روی بدن آن موجود کشیده شده بودند. «بدن لاروهای کرم چوب این‌طوری تکه‌تکه نیست. باله‌های جانبی هم ندارن.»

دکتر وبر گفت: «احتمالاً این‌ها برای حفاری و کندنه.»

آنایا با دیدن کرم که دهان گشادش را باز کرد، نفسش بند آمد.

پترا گفت: «وای، خدای من.»

داخل دهان کرم، تیغه‌های چرخانی شبیه چرخ‌پره‌های یک ماشین حفاری بود.

حالا روی صفحه‌ی نمایش، موجود دیگری دیده می‌شد. این یکی سری بزرگ‌تر از حد معمول داشت و یک جفت چشم نقطه‌ای و سیاه، بخش بیشتر این سر را گرفته بود. بدن باریکش به تکه‌های زره‌پوش زنجیرواری شباهت داشت که از هر تکه، موهایی سیخ‌سیخی بیرون زده بود. پایین سرش برآمدگی

بزرگی به چشم می‌خورد و آنایا از میان گوشت نیمه‌شفاف و کدر بدنش، چیز تیره و درهم‌تنیده‌ای را دید.

با دست اشاره کرد و پرسید: «اون چیه؟»

بابا گفت: «فکر کنم اون‌ها شروع مرحله‌ی بال درآوردن باشن. این یکی احتمالاً پرواز می‌کنه. این داخل دیگه چی داریم؟»

دکتر و بر دوربین را داخل محفظه چرخاند. چند موجود سرگنده‌ی دیگر، چند کرم و بعد چیزی شبیه به لارو سوسک دیدند که باد کرده بود و آنایا نمی‌توانست سر و تهش را تشخیص بدهد.

دوربین روی تصویر زوم کرد و بابا گفت: «این رفیق برای خودش معمایه.» بابا همیشه عادت داشت که روی نمونه‌هایش اسم‌های مثلاً دوستانه بگذارد. بلاگرفته. لامصب. عقل کل. «هنوز کاملاً مجهول الهویه‌ست.»

گروه‌بان دایان سامنر، مادر پترا، پرسید: «یعنی چی؟» او برای پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا کار می‌کرد و دوست داشت در سریع‌ترین زمان ممکن از هر چیزی سر در بیاورد.

کال سامنر، همسرش، که پرستار متخصص بیمارستان سالت اسپرینگ^۱ بود، جواب داد: «یعنی معلوم نیست چه کوفتیه.»

همان‌طور که آنایا مشغول تماشا بود، آن چیز که شبیه لارو سوسک بود، روی کرمی افتاد که سرش را سخت به کف آنجا می‌کوبید. هنوز هم سر و تهش برایش معلوم نبود تا اینکه لارو آرواره‌هایش را باز کرد و کرم را بلعید.

پترا وحشت‌زده گفت: «جدی جدی توی یه لحظه خوردش.»

لارو که حسابی باد کرده بود، چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند. شاید خوردن چیزی به بزرگی خودش، گیجش کرده بود. بدنش تکان خورد. بعد تلیپی روی یکی از آن حشرات چشم‌سیاه افتاد و آن را هم خورد. تمام لاروهای دیگر داخل محفظه را خورد. بدن متورمش طوری باد کرد که انگار طعمه‌هایش هنوز

1. Salt Spring

زنده بودند و داخل شکمش خودشان را به این طرف و آن طرف می‌کوبیدند. بعد خیلی ثابت و بی‌حرکت سر جایش ماند.

آنایا صدای مامان را شنید که پرسید: «مُرد؟»

ست گفت: «اون ریغ چیه که داره ازش می‌زنه بیرون؟»

مایع کم‌رنگی از گوشت آن موجود تراوش کرد و آنایا اول فکر کرد حتماً زخمی شده، اما مایع به سرعت به پوشش خاکستری کدر و سختی تبدیل شد.

آنایا چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «پيله‌ست؟»

بابا گفت: «وارد مرحله‌ی شفیرگی^۱ شده.»

دکتر وبر نظر داد. «بیشتر شبیه یه لاک سخت شده.»

پترا پرسید: «چطور تونست خودش رو به یه تخم تبدیل کنه؟ تازه سر باز

کرده بود که!»

بابا گفت: «هرچی که هست، این موجود در دسرساز قطعاً تازه داره تکامل

پیدا می‌کنه.»

پترا گفت: «نمی‌خوام کامل شده‌ش رو ببینم.»

«دکتر وبر؟»

آنایا رو کرد به سمت یکی از متصدیان آزمایشگاه که همان نزدیکی روی میز کارش به صفحه‌ی نمایشش اشاره می‌کرد. روی صفحه، اخبار هواشناسی پخش می‌شد و چرخش ابرهای بزرگ سفیدی را بالای اقیانوس آرام نشان می‌داد. حاشیه‌ی شرقی آن سامانه، ساحل غربی آمریکای شمالی به انضمام ونکوور را پوشانده بود.

مامان گفت: «این وضعیت آب‌وهوایی خیلی ناجوره.»

ست گفت: «شبیه بارون شدیدیه که چند هفته پیش اومد.»

در ویدئویی که گذر زمان را نشان می‌داد، می‌شد دید که چرخش ابرها به شدت

۱. آخرین مرحله در زیست حشراتی که دگردیسی کامل لاروی دارند و طی آن، حشره بالغ می‌شود. در مرحله‌ی شفیرگی حشره تغذیه، حرکت یا هر نوع فعالیت دیگری ندارد.

افزایش یافت و تا آمریکای شمالی امتداد پیدا کرد، به سمت آسیا خیز برداشت و به پایین شکم داد تا آمریکای جنوبی را ببلعد.

آنایا گفت: «فقط این بار، بارون تخم جانور آورده، نه گیاه.»

پترا پرسید: «وقتشه؟ اون‌ها حمله رو شروع کرده‌ان؟»

اون‌ها.

آنایا به موجودات پشت شیشه خیره شد. «این‌ها که از اون‌ها نیستن، هستن؟»

نه‌ان‌زادن؟»

این اسمی بود که رویشان گذاشته بودند. معنایش «گونه‌هایی با منشأ پیدایش نامعلوم» بود. شاید این کلمه از واژه‌ی بیگانه‌ها علمی‌تر بود، اما چیزی از ترسناکی‌اش کم نمی‌کرد.

دکتر وبر با سر به محفظه اشاره کرد و گفت: «امکان نداره. این چیزها گونه‌های حیات مرتبه‌ی بالاتر نیستن. این‌ها تخم‌گذارن و تخم می‌ذارن. از شکلشون معلومه حشره‌ان. این قطعاً به ته‌اجم جدیده، اما هنوز اون حمله‌ی بزرگ و اساسی نیست.»

بابا گفت: «این فقط یه بخش کوچک دیگه از اکوسیستم بیگانه‌هاست.

اول گیاه‌هاشون رو فرستادن، حالا نوبتِ جونورهاست.»

«از میزهای کارتون فاصله بگیرین!»

آنایا با شنیدن آن صدای بلند جا خورد و برگشت.

سرهنگ پیرسون با شتاب وارد آزمایشگاه شد و چند سرباز پشت سرش به اطراف پراکنده شدند.

دکتر وبر پرسید: «چی شده؟»

آنایا که قلبش گرفته بود، با خود فکر کرد، اون می‌دونه، پیرسون می‌دونه ما چی هستیم.

پیرسون به کارکنان آزمایشگاه گفت: «تمام پرونده‌ها، هارد دیسک‌ها و

مابقی ابزارهای ذخیره‌سازی رو می‌خوام.»

آنایا آن‌ها را دید که همان‌طور که سراسیمه به دکتر و بر نگاه می‌کردند، صندلی‌هایشان را عقب دادند و سر جایشان ایستادند. سربازها فوراً کنترل کامپیوترها را به دست گرفتند، کلیدها را زدند و دستگاه‌ها را از برق کشیدند. دکتر و بر گفت: «سرهنگ پیرسون. این کارتون اصلاً قابل قبول نیست!» خشم در صدایش موج می‌زد، اما آنایا احساس می‌کرد دکتر و بر از این نبرد برنده بیرون نمی‌آید.

دکتر و بر به سرهنگ گفت: «این آزمایشگاه تحت نظر سازمان اطلاعات امنیت کاناداست.»

پیرسون گفت: «دیگه نیست. یه گزارش کامل از نتایج تحقیقاتتون می‌خوام. منظورم کل تحقیقاتتونه، دکتر. والدین بچه‌ها فعلاً توی آپارتمان‌های خودشون بازداشت می‌شن.» با سر به سربازهای نزدیک خودش اشاره کرد. «بچه‌ها رو برین طبقه‌ی پایین، توی بازداشتگاه.»

گروه‌بان سامنر با لحنی کوبنده و پلیسی گفت: «این کارها یعنی چی؟»
سربازی به آنایا گفت: «همراهم بیا.»

آنایا به‌طور غریزی به سمت پدرش رفت، اما سرباز با تحکم او را کنار کشید و دست‌بندها را از کمر بندش باز کرد.

بابا پرخاش کرد. «شوخی‌تون گرفته! دست‌بند؟»

سرباز با عصبانیت به آنایا گفت: «دست‌هات رو بگیر پشتت.»

آنایا محترم و حرف‌گوش‌کن بار آمده بود، اما حالا سردرگمی و خشم او را به هم ریخته بود.

«احمقانه‌ست! ما کمک کردیم که بفهمیم گیاه‌ها رو چطور از بین ببریم! بعد شما دارین دستگیرمون می‌کنین؟»

دکتر و بر گفت: «هیچ دلیلی برای این کارتون ندارین!»

سرهنگ پیرسون گفت: «همون‌طور که می‌دونین، دلیل حسابی‌ای هم برای این کار دارم.»

آنایا با خود فکر کرد، به این خاطر که ما نیمه‌آدمیزادیم.
گروهبان سامنر گوشی‌اش را بیرون آورد تا تماس بگیرد. «الان به مافوقم
زنگ می‌زنم.»

پیرسون گوشی را از دست او قاپید و به سربازانش دستور داد: «به همه‌شون
دست‌بند بزنین. همین حالا!»

آنایا سردی بسته شدن حلقه‌های فلزی را دور مچ‌هایش حس کرد.
سربازی دست‌های پترا را پشتش جمع کرد و پترا داد زد: «آخ!»
آقای سامنر اعتراض کرد. «دلیلی نداره همچین برخوردی کنین!»
آنایا صدای ست را شنید که فریاد زد: «بهشون دست نزنین!» و بعد کسی از
شدت درد فریاد زد.

وقتی رویش را برگرداند، ست را دید که بانداژ روی دست راستش را پاره
کرده بود و پرهایش به چشم می‌خورد. نوک پرها سیخ و مانند تیغ تیز شده
بودند. از آخرین باری که آن‌ها را در جزیره‌ی کوردووا دیده بود، بلندتر شده
بودند. حالا رنگشان زنده‌تر بود و با شکل خیره‌کننده‌ای روی دستش باز
شده بودند.

کف زمین، خط روشنی از خون به سربازی منتهی می‌شد که سعی کرده بود
به ست دست‌بند بزند.

سرباز دست زخمی‌اش را توی دست دیگرش گرفت و با خشم گفت: «دستم
رو بریدی!»

بلافاصله، سه سرباز هفت‌تیرهایشان را درآوردند و به سمت ست هدف گرفتند.
آنایا حاج‌وواج با خودش فکر کرد، حالا دیگه همه می‌دونن. این هفته‌ی اخیر،
با تمام وجود سعی کرده بودند بدن‌های در حال تغییرشان را از دیگران مخفی نگه
دارند: دست‌های پر‌دار ست، دُم پترا که مدام درازتر می‌شد و پاهای چنگال‌شکل
خودش.

ست دست تیغ‌تیغی‌اش را عقب کشید و آماده‌ی ضربه‌ی مجدد شد.

دکتر وبر داد زد: «ست! این کار رو نکن!»
سرباز زخمی به ست تفی انداخت و آنایا تنفر و وحشت را در صورت او دید.
«نهان زاد لعنتی!»

پیرسون سر ست فریاد کشید: «دستت رو بیار پایین، پسر!»
پترا نالید: «بهش شلیک نکنین!»
آنایا که به سختی نفس می کشید، خس خس کنان گفت: «ست، بس کن!»
ست آرام دستش را پایین آورد. بلافاصله، دو سرباز او را به دیوار کوبیدند و
به او دست بند زدند.

آنایا را محکم به سمت راه خروجی هل دادند.
او اعتراض کرد: «هی!»
بابا داد زد و سرباز را گرفت، اما بلافاصله دو سرباز دیگر او را کنار کشیدند،
دستش را پشتش پیچاندند و او از درد به خود پیچید.

مامان سر پیرسون داد زد: «اجازه ندارین همچین کاری کنین! نمی تونین ما
رو از بچه هامون جدا کنین!»

بین پدر و مادر پترا و سربازی که پترا را از آزمایشگاه بیرون می برد، دعوا شد.
وقتی گروهیان سامنر واقعاً با مشت به صورت یکی از سربازها کوبید، بلافاصله او
را گرفتند و همراه آقای سامنر به جفتشان دست بند زدند. آنایا با دیدن این صحنه
نفسش بند آمد.

آنایا را از داخل درگاه به سمت راهرو هل دادند. او برای بار آخر برگشت و
صورت زیبای مادرش را دید که از شدت غم در هم رفته بود. پدرش را هم هرگز تا
این حد خشمگین ندیده بود. بعد از آن دیگر ندیدشان. احساس کرد بند نامرئی
و درازی پاره شده و شکمش را سوراخ کرده است.
پترا کنارش داد زد: «مامان؟»

و همین ماجرا آنایا را به گریه انداخت. چون صدای دوستش پر از امیدی
کودکانه بود که مادرش، حتی حالا، می تواند به شکلی از او محافظت کند. آنایا

می دانست پترا هرگز میانه‌ی خوبی با مادرش نداشته و با وجود این، تنها کسی است که پترا حالا بیشتر از همه به او نیاز دارد.

آنایا فریاد گروهبان سامنرا را از آزمایشگاه شنید. «نگران نباش! درستش می‌کنیم! پلیس می‌دونه من کجام.»

ست هم که با سرعت داخل راهرو به جلو هلش می‌دادند، داد زد: «دارین اشتباه بزرگی می‌کنین.»

سربازها او را از زیر یک در ضدحریق رد کردند و چندین پله پایین بردند. پترا داد زد و انعکاس صدایش میان دیوارهای بتنی پیچید. «من خاک برسر مثلاً یه قهرمانم‌ها! حالی‌تونه؟ من خاکی رو پیدا کردم که گیاه‌ها رو از بین می‌بره. شماها چی کار کردین؟ هان؟ حق ندارین این‌طوری باهامون رفتار کنین!»

بعد صدایش لرزید، دوباره داشت گریه می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد به خانه‌اش برگردد. نمی‌شد رهایش کنند تا به خانه‌اش برگردد؟

آنایا نفسی کشید و سعی کرد جلوی لرزیدن خود را بگیرد.

حالا طبقه‌ی پایین بودند؛ در راهروی بتنی تیره و کم‌نوری که درهای بی‌پنجره‌ای داشت.

نگهبان یکی از این درها را باز کرد و آنایا را تک‌وتنها به داخلش هل داد.